رؤیای پرواز در بی‌نهایت

برندون ساندرسون

مترجم: فریبا شیخ الاسلامی

سرشناسه : ساندرسن، براندن، ۱۹۷۵ - م. Sanderson, Brandon
عنوان و نام پدیدآور: رویای پرواز در بی نهایت/برندون ساندرسون ؛ مترجم فریبا شیخ‌الاسلامی.
مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۴۰۰ ص.
شابک : ۱-۷۰-۶۴۹۷-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی: Skyward : claim the stars, 2018.
موضوع : داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
موضوع : American fiction -- 21st century
شناسه افزوده : شیخ‌الاسلامی، فریبا، ۱۳۵۴-، مترجم
رده بندی کنگره : PS ۳۶۱۲
رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی : ۶۰۵۳۱۱۶

رؤیای پرواز در بی‌نهایت

نویسنده: برندون ساندرسون
مترجم: فریبا شیخ الاسلامی
ناشر: نگاه آشنا
طراحی جلد: استودیوکتاب
صفحه‌آرایی: زیباکتاب
تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۱-۷۰-۶۴۹۷-۶۲۲-۹۷۸

قم، بلوار سمیه، سمیه۲۶، پلاک ۱۹
۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶
۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷
۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹
۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست

مقدمه ۹

بخش اول ۱۸

۱ ..... ۱۸
۲ ..... ۲۶
۳ ..... ۳۲
۴ ..... ۳۶
۵ ..... ۳۹
۶ ..... ۴۴

بخش دوم ۴۸

۷ ..... ۴۸
۸ ..... ۵۱
۹ ..... ۵۸
۱۰ ..... ۶۷
۱۱ ..... ۷۴
۱۲ ..... ۸۳
۱۳ ..... ۸۷
۱۴ ..... ۹۶
۱۵ ..... ۱۰۴
۱۶ ..... ۱۱۶
۱۷ ..... ۱۲۰
۱۸ ..... ۱۲۷

۱۹ ..... ۱۳۳

بخش سوم ۱۴۱

وقفه ۱۴۱
۲۰ ..... ۱۴۴

بخش سوم ۱۴۸

۲۱ ..... ۱۴۹
۲۲ ..... ۱۵۶
۲۳ ..... ۱۶۵
۲۴ ..... ۱۷۷
۲۵ ..... ۱۸۴
۲۶ ..... ۱۹۴
۲۷ ..... ۲۰۰
۲۸ ..... ۲۰۹
۲۹ ..... ۲۱۷

بخش چهارم ۲۲۵

وقفه ۲۲۵
۳۰ ..... ۲۲۸
۳۱ ..... ۲۴۰
۳۲ ..... ۲۵۱
۳۳ ..... ۲۶۳
۳۴ ..... ۲۶۷
۳۵ ..... ۲۷۵
۳۶ ..... ۲۷۸
۳۷ ..... ۲۸۳
۳۸ ..... ۲۸۶
۳۹ ..... ۲۹۲
۴۰ ..... ۲۹۹
۴۱ ..... ۳۰۵

۴۲ ..... ۳۱۱
۴۳ ..... ۳۱۴
۴۴ ..... ۳۲۴
۴۵ ..... ۳۳۰
۴۶ ..... ۳۳۹
۴۷ ..... ۳۴۵

بخش پنجم ۳۵۳

وقفه ۳۵۳
۴۸ ..... ۳۵۶
۴۹ ..... ۳۶۷
۵۰ ..... ۳۷۱
۵۱ ..... ۳۷۵
۵۲ ..... ۳۸۰
۵۳ ..... ۳۸۸
۵۴ ..... ۳۹۰
۵۵ ..... ۳۹۳

سخن آخر ۳۹۸

تقدیم به کرن آلستروم،

که روزهایی را که من به فراموشی سپرده‌ام

به خاطر دارد

مقدمه

مادرم همیشه می‌گفت فقط آدمهای نادان در سطح زمین اوج می‌گیرند و به خطر انداختن جان آدمیزاد به این شکل، کاری احمقانه است. نه تنها دائماً خرده‌سنگ و خاک از آن ناحیه می‌ریخت، بلکه هرگز خبر دار نمی‌شدی که کرل[1] چه موقع حمله می‌کند.

درست است پدرم هرروز در همان سطح زمین به سفر می‌رفت - چون او یک خلبان بود و ناچار. با توجه به طرز فکر مادرم، او خیلی نادان بود، اما از نظر من او همیشه خیلی شجاع بود.

بعد از سالها خواهش و تمنا بالاخره یک روز با کمال تعجب قبول کرد که من را با خودش سر کارش ببرد.

هفت سالم بود، اما در ذهن خودم کاملاً بزرگ و توانمند بودم. پشت سر پدرم با سرعت می‌رفتم و با چراغی در دستم، غار پر از خرده‌سنگ روشن می‌شد. در اثر بمب‌گذاریهای کرل، بسیاری از سنگهای تونل شکسته و خرد شده بودند، و من این را از به هم خوردن ظروف و یا لرزش لامپها و لوسترهای خانه متوجه می‌شدم.

به نظر من، این سنگهای خرد شده مانند پیکرهای متلاشی شده دشمنانم بود که استخوانهایشان خرد شده و دستهای لرزانشان با اشاره بی‌ثمر به سمت بالا، به شکست کامل خود اعتراف می‌کردند.

دختر بچه عجیب و غریبی بودم.

از پشت سر به پدرم چسبیدم و او با نگاهی به سمت عقب به من لبخندی زد. او بهترین لبخند را به من می‌زد که نشان از اعتماد به نفسش داشت. به این ترتیب، هرگز نگران قضاوت مردم درباره خودش نبود.

پس چرا باز باید نگران باشد؟ همه او را دوست داشتند. حتی افرادی که بستنی دوست داشتند و شمشیر بازی می‌کردند و راج مک کفری[2] کوچولو با آن صدای گوش خراش هم به او علاقه داشت.

پدر دست مرا گرفت و به سمت بالا اشاره‌ای کرد و گفت: «قسمت بعدی یک کم پر دردسره. بیا بغلت کنم.»

---

1. Krell
2. Rodge McCaffrey

اما دیگر بزرگ شده بودم. وسایل کوله پشتی‌ام را خودم مرتب کرده‌ام و عروسک خرسی تپلم را در خانه گذاشتم و نیاوردم. این عروسکهای خرسی مخصوص بچه‌ها بود، حتی اگر سنگ هم از آسمان می‌بارید. پس دستم را کنار کشیدم و گفتم: «من خودم از عهده‌اش بر میام.»

درست است که جنگنده ستاره‌ای اسباب بازی‌ام را در کوله‌ام گذاشته‌ام، اما این کار را از روی بی‌عقلی و بچگی انجام ندادم. حالا اگر ما هم در یکی از حملات کرل گیر می‌افتادیم و آنها پناهگاه را بمباران می‌کردند، بنابراین ما مجبور می‌شدیم بقیه عمرمان را به عنوان بازمانده‌های زمین بی‌حاصل، بدون توجه به جامعه یا تمدن سپری کنیم.

در چنین وضعیتی، یک دختر بچه دوست دارد جنگنده ستاره اسباب‌بازی خود را همراهش داشته باشد.

کوله پشتی‌ام را به پدرم دادم و نگاهی به ترک روی سنگها انداختم. آنجا سوراخی را دیدم که از آن نور عجیب و غریبی به بیرون می‌تابید که مشابه نور چراغهای ما نبود.

سطح آسمان! خنده‌ام گرفت و شروع کردم به بالا رفتن از یک سطح شیب دار که بخشی از آن خرده‌سنگ بود و بخشی هم سنگهای سالم بودند. ناگهان دستانم لیز خورد و خودم را از روی یک لبه تیز بالا کشیدم، اما گریه نکردم. اصولاً دختر یک خلبان گریه نمی‌کند.

انگار ترک سقف غار چند صد متر ادامه داشت. از کوچکی خودم متنفر بودم. دلم می‌خواست مانند پدرم قدم بلند شود و کوچک‌ترین بچه آن اطراف نمی‌بودم. آن وقت از آن بالا با قد بلندم به همه پز می‌دادم و همه مجبور می‌شدند بزرگی من را بپذیرند.

همانطوری که داشتم از یک صخره سنگی بالا می‌رفتم تا به نوک آن برسم، با ملایمت غرغر می‌کردم. جای دست بعدی دور بود و من نگاهش کردم. سپس با حالتی مصمم و مانند یک دختر جسور و با دل و جرأت مثل یک اژدهای ستاره‌ای پریدم.

اما جثه‌ام یک دختر بچه هفت ساله بود و قدم به اندازه کافی بلند نبود.

قبل از اینکه بیفتم، یک دست قوی من را گرفت.

پدرم خنده نخودی کرد و من را از پشت لباس سرهمی‌ام گرفته بود که با ماژیک طوری آن را رنگ‌آمیزی کرده بودم که شبیه لباس خلبانی به نظر بیاید. حتی یک سنجاق هم روی سینه سمت چپم زده بودم، درست مانند سنجاق لباس پدرم که به شکل یک جنگنده ستاره‌ای کوچک با چند خط زیر آن بود و نشان می‌داد که او یک خلبان است.

پدر من را به سمت صخره سنگی کنارش برد و بعد با دست آزادش خط نوری را فعال کرد. این وسیله مانند یک دستبند فلزی بود و پدر برای راه اندازی آن با دو تا انگشت روی این وسیله، مقابل کف دست ضربه می‌زد و بعد نوری می‌درخشید و این نوار روشن می‌شد. او سنگ بالایی را لمس کرد و بعد دستش را عقب کشید و یک خط ضخیم

نوری مانند یک طناب درخشان از سنگ آویزان شد. پدر سر دیگر طناب را محکم از زیر بازوهایم دور من پیچید، و بعد آن طناب نوری را از دستبندش جدا کرد. نور درخشان دستبند بی‌رمق شد، اما درخشندگی طناب همچنان باقی ماند و من را به سنگها متصل نگه می‌داشت.

همیشه فکر می‌کردم دستگاههای خطوط نوری با تماس، دست را می‌سوزانند، اما با طناب نوری متوجه شدم که انگار کسی من را در بغل گرم خود نگه داشته است.

پدر من را خودمانی صدا زد و گفت: «خوب اسپین[1]، یک بار دیگه تلاش کن.»

به طناب ایمنی چنگ انداخته بودم و گفتم: «نیازی به این ندارم.»

«به حرف این پدر ترسو گوش کن.»

«ترسو؟ اما شما که از چیزی نمی‌ترسی. شما کسی هستی که به جنگ کرل رفتی.»

پدر خندید و گفت: «بچه جون، ترجیح می‌دم که با صد کشتی کرل روبرو بشم تا اینکه تو رو با دست شکسته به خانه ببرم و با مادرت روبرو بشم.»

«من دیگه بچه نیستم. و اگر بر فرض دستم بشکنه هم می‌تونی منو اینجا ول کنی تا حالم خوب بشه. با جانوران غار می‌جنگم و بعد پوست آنها را به تن می‌کنم و مانند آنها درنده خو خواهم شد و...»

او همچنان داشت می‌خندید و گفت: «فعلاً برو بالا. تو می‌تونی بعدها با جانوران غار بجنگی، هر چند به نظر من اینجا فقط جانورانی رو می‌بینی که دم و دندان گرازی دارند.»

مجبور بودم بپذیرم، چون خط نوری کمک خوبی برای ما بود. می‌توانستم به سمت خط نوری بروم و خودم را محکم نگه دارم. به شکاف سنگ رسیدیم و پدرم اول من را هل داد. لبه سنگ را گرفتم و به سرعت از غار خارج شدم و برای اولین بار در زندگی ام، پایم را روی سطح زمین گذاشتم.

فضای باز و آزادی را جلوی چشمم دیدم.

دهانم از تعجب باز مانده بود. همان جا ایستاده بودم و به بالا نگاه می‌کردم، به هیچ. فقط و فقط بالا بود و بس. بدون هیچ سقف و دیواری. همیشه سطح زمین را غار خیلی خیلی بزرگی تصور می‌کردم. اما حالا می‌دیدم که سطح زمین در آن واحد هم بیشتر از تصوراتم بود و هم کمتر.

معرکه است.

پدرم هم خودش را بعد از من بالا کشید و گرد و غبار را از روی لباس خلبانی‌اش تکاند. نگاهی به او انداختم و بعد باز به آسمان خیره شدم.

---

1. Spin

با خنده گفت: «اسپنسا[1]، متأسفانه بسیاری از مردم فکر می‌کنن آسمون ترسناکه.»

در حالی که به آن هیچ بودن گسترده، فضایی که تا خاکستری بی‌نهایت ادامه داشت و در انتها به رنگ سیاه ختم می‌شد خیره بودم، زمزمه کردم: «واقعاً زیباست.»

سطح زمین از آنچه که من تصور کرده بودم، روشن‌تر بود. سیاره ما به نام دتریتوس[2] توسط چندین لایه عظیم خرده‌های قدیمی فضایی محافظت می‌شد. این سیاره در فضا و بیرون اتمسفر بود. در لایه‌های مختلف آن ایستگاههای فضایی درب و داغون، صفحات محافظ فلزی بزرگ و پوسته‌های خرد شده اطراف سیاره مانند کوه وجود داشت.

ما هیچ کدام از اینها را نساختیم. وقتی مادر بزرگم کوچک بود، وارد این سیاره شدیم و این خرت و پرتها همه قدیمی شده بودند. البته بعضی از این دستگاهها کار می‌کردند. به عنوان مثال، لایه انتهایی که نزدیکترین لایه به سیاره است دارای زوایای درخشان بزرگی است. من راجع به آنها و نورهای آسمانی هم شنیده بودم. نورهای بزرگ و شناوری که به این سیاره روشنایی و گرما می‌دادند.

انتظار می‌رفت که در آنجا به ویژه پایین ترین لایه، خرت و پرتهای ریزتری هم باشد. با گوشه چشم نگاهی انداختم و سعی کردم یکی از آنها را انتخاب کنم، اما فضا دورتر از این حرفها بود. به غیر از دو نور آسمانی نزدیک که هیچ کدام بالای سر ما نبودند، تنها چیزهایی که می‌توانستم ببینم، یک سری اشکال مبهمی مانند اجرام آسمانی روشن و تیره در افق خاکستری بود.

پرسیدم: «کرل اونجا زندگی می‌کنه؟ اون طرف ناحیه خرده‌ها؟»

پدر گفت: «بله، آنها برای حمله از بین شکاف لایه‌ها عبور می‌کنند.»

پرسیدم: «اینجا فضا بزرگه، چطور اونا ما را پیدا می‌کنند؟» دنیای بیرون از غار بزرگتر از تصورات من بود.

پدر گفت: «اونا به محل اجتماع آدمها حساسند. هر وقت جمعیت غار رو به افزایش باشه، کرل حمله کرده و بمب گذاری می‌کنه.»

چندین دهه قبل، مردم ما بخشی از ناوگان سفینه‌های فضایی بودند. کرل ما را تا سیاره فعلی تعقیب کرد و به اینجا برخورد کردیم، جایی که مجبور بودیم برای بقا از هم جدا شویم. حالا به صورت گروهی زندگی می‌کردیم و هریک از ما می‌توانستیم رد تبارمان را دنبال کنیم و متوجه شویم که اصل و ریشه مان به خدمه یکی از کشتی‌های ستاره‌ای برمی‌گردد.

مادر بزرگ بارها این داستانها را برایم تعریف کرده است. ما الان هفتاد سال است که در دتریتوس زندگی می‌کنیم و تحت عنوان گروههای بادیه‌نشین در غارها سیر کرده‌ایم و نمی‌توانیم گرد هم جمع شویم. و این اتفاق تا الان ادامه پیدا کرده است. اکنون شروع

1. Spenca
2. Detritus

به ساختن جنگنده‌های ستاره‌ای کرده‌ایم و یک پایگاه مخفی هم در سطح زمین داریم. ما قصد داشتیم به آنها حمله کنیم.

پرسیدم: «پایگاه آلتا[1] کجاست؟ شما گفتی که ما نزدیک اونجا می‌ریم. درسته؟» بعد در حالی که اشاره‌ای به تخته سنگهای مشکوک داشتم گفتم: «درست همون جاست. میخوام برم و جنگنده‌های ستاره‌ای رو ببینم.»

پدر به اندازه ۹۰ درجه من را خم کرد و اشاره کرد: «اونجاست.»

در سطح زمین که خاک و سنگ خاکستری مایل به آبی و دهانه‌های آتشفشانی مملو از خرده‌سنگ از ناحیه تخته سنگها بود، دنبال آن می‌گشتم و گفتم: «کجاست؟ نمی‌تونم اونو ببینم.»

«نکته‌اش همین جاست، اسپنسا. ما باید خودمون رو قایم کنیم.»

«اما بالاخره که شما وارد جنگ می‌شید، مگه نه؟ اونا سرانجام متوجه نمی‌شن که جنگجویان از کجا آمده‌اند؟ بهتر نیست پایگاهتون رو عوض کنید؟»

«اما ما مجبوریم پایگاه رو همین جا بر فراز دهانه آتشفشان نگه داریم. چون اینجا بزرگترین غاریه که هفته قبل نشونت دادم.»

«همان غاری که کلی امکانات داشت؟»

سرش را تکان داد و گفت: «داخل غار ایگنیس[2] (سنگهای آتشفشانی)، تجهیزاتی پیدا کردیم و به این ترتیب توانستیم سفینه‌های ستاره‌ای درست کنیم. ما باید برای محافظت از این تجهیزات نزدیک اونا زندگی کنیم، اما با این حال هر جایی که کرل بمباران کنه، ما مأموریت داریم به همان جا پرواز کنیم.»

«شما از گروههای دیگه هم حمایت می‌کنید؟»

«برای من فقط یک گروه هست که اهمیت داره و اون بشریته. قبل از ورود به اینجا همگی ما از یک گروه بودیم. یک روز تمام گروههای سرگردان این رو به یاد میارن و وقتی اونا رو فراخوان کنیم، همگی پاسخ مثبت داده و با هم متحد خواهند شد. و باز شهر و تمدن می‌سازیم.»

سؤالی پرسیدم: «بعد این شهر و تمدن رو کرل بمباران نمی‌کنه؟» وسط حرفش پریدم وگفتم: «نه اگه به اندازه کافی قوی باشیم و مقاومت کنیم و بجنگیم، اونا حمله نمی‌کنند.»

پدر لبخند زد.

گفتم: «من قصد دارم سفینه خودم رو استفاده کنم. تصمیم دارم مثل شما پرواز کنم. اینطوری هیچکس در گروه هم منو مسخره نمی‌کنه، چون به هر حال من از اونا قوی‌ترم.»

---

1. Alta
2. Igneous

پدرم قبل از صحبت نگاهی به من انداخت. «به همین علته که می‌خوای خلبان بشی؟»

من گفتم: «دیگه وقتی خلبان بشم، کسی نمی‌تونه بگه من بچه‌ام. هیچ کس به ذهنش خطور نمی‌کنه که من عجیب و غریبم. و خود من هم برای جنگ دچار دردسر نمی‌شم، چون حرفه‌ام جنگیدن خواهد بود. مردم دیگه لقبهای مختلف به من نمیدن و همه بهم افتخار می‌کنند.»

همانطوری که به شما افتخار می‌کنند.

چون داشتم حقیقت را می‌گفتم، به یک بهانه احمقانه‌ای پدر من را در آغوش گرفت. من هم او را بغل کردم، پدر و مادرها این کار را دوست دارند. اصلاً حس خوبی است که انسان کسی را برای تکیه کردن داشته باشد. شاید نمی‌بایست گواهی اهدا خونم را در خانه جا می‌گذاشتم.

نفس پدر گرفت و من فکر کردم ممکن است گریه‌اش بگیرد. اما موضوع این نبود. با اشاره به آسمان گفت: «اسپین، نگاه کن!»

بار دیگر درگیر گستره آسمان شدم. عجب عرصه پهناوری.

پدر داشت به چیز خاصی اشاره می‌کرد. از گوشه چشم نگاه کردم و دیدم بخشی از آسمان تیره و خاکستری و تاریک‌تر از بقیه جاها بود. آیا این حفره‌ای در میان لایه‌های خرده‌سنگها بود؟

در آن لحظه، نگاهی به بی‌نهایت انداختم. از دیدن میلیونها شهاب سنگ بدنم به لرزه افتاد، انگار آنها نزدیک ما بودند. خود فضا را با آن نقاط کوچک سفید می‌دیدم که با نورهای آسمانی فرق داشتند. دقت که می‌کردی می‌دیدی که آنها می‌درخشند و با ما فاصله زیادی دارند.

زمزمه‌ای کردم و گفتم: «اون نقاط درخشان چی اند؟»

او گفت: «ستاره‌اند. من در میان خرده‌ها زیاد پرواز داشتم، اما تقریباً از میان لایه‌های زیاد، ستاره‌ها رو به زحمت می‌توان دید و به آنها دسترسی پیدا کرد.»

صدای پدرم پر از هیبت و شکوه بود، صدایی که هرگز مانند آن را قبلاً نشنیده بودم.

پرسیدم: «به همین دلیله که پرواز می‌کنی؟»

ظاهراً پدرم اهمیتی به تعریف و تمجید دیگر اعضاء گروه نمی‌داد. به طرز عجیبی دستپاچه و پریشان بود.

بعد زمزمه کرد: «ما قبلاً میون اون ستاره‌ها زندگی می‌کردیم. این همون جاییه که بهش تعلق داریم، نه اون غارها. بچه‌هایی که تو را دست می‌ندازند، به این تخته‌سنگها تعلق دارند. قلب و سرشان هم از جنس سنگه. اما تو باید افق دیدت نسبت به زندگی بزرگتر و با شکوهتر باشه.»

بعد ادامه داد: «اسپنسا، ستاره‌ها رو طلب کن.»

اما من دوست داشتم خلبان شوم و بر فراز آسمان پرواز کنم و علیه دشمنان بشریت بجنگم. امیدوارم پدرم بگذارد برای من هم کرل باقی بماند.

با گوشه چشم که آسمان را نظاره می‌کردم دیدم چیزی آنجا می‌درخشد. یکی از خرده‌ها که وارد اتمسفر می‌شد، به روشنی برق می‌زد. و باز همچنان خرده‌های درخشان یکی یکی وارد اتمسفر می‌شدند.

پدر اخم کرد و خود را به دستگاه رادیویی رساند، تکنولوژی فوق پیشرفته‌ای که فقط به خلبانها داده می‌شد. او دستگاه سنگی را نزدیک دهانش برد و گفت: «این صدای تعقیب‌کننده از روی سطح زمینه. من شاهد سقوط یک خرده‌سنگ نزدیک آلتا هستم.»

از آن سوی بی‌سیم، صدای زنی شنیده شد که می‌گفت: «تعقیب‌کننده، ما به تازگی اونو پیدا کردیم، اونا این مسیر رو پیش گرفتند و دارن مستقیم به طرف دهانه آتشفشان می‌رن. ستاره‌ها به ما کمک می‌کنند. اونا پایگاه جدیدی رو ساختن!»

پدر صدای بی‌سیم را کم کرد.

باز از بی‌سیم صدای زن شنیده شد: «نفوذ کرل بزرگ به خاک ما مشاهده شد. همه به گوش باشید که این یک موقعیت اضطراریه. چون یک گروه بزرگ از کرلها به سرزمین خرده‌سنگها حمله کرده. تمام جنگنده‌ها وارد عمل بشن. اونا عازم آلتا هستند.»

پدر دست من را گرفت. «تو رو باید برگردونم.»

گفتم: «اما اونا بیشتر به شما نیاز دارند. شما به جنگ دشمن برو.»

«من ناچارم اول تو رو به خونه برگردونم...»

«من خودم می‌تونم برگردم. مستقیم از تونلها می‌رم.»

پدر بار دیگر به خرده‌سنگها نگاه کرد. از بی‌سیم صدایی شنیده شد: «تعقیب‌کننده! تعقیب‌کننده، تو اونجایی؟»

پدر ضربه آهسته‌ای به دستگاه زد و صدای آن را زیاد کرد و گفت: «مونگرل؟[1] من هنوز این بالا درسطح هستم.»

«مردم کرانه و دامنه شیب دار می‌خوان فرار کنند. لازمه که باهاشون صحبت کنی.»

پدر که ضربه دیگری به دستگاه می‌زد، زیر لب دشمن را نفرین کرد. «هنوز آماده جنگ رو در رو نیستی؟ اگه همین طور پیش بره، بدبخت می‌شیم.»

صدای زنانه دیگری شنیده شد که گفت: «نه، باید مقاومت کنیم و با اونا بجنگیم.»

سر و صدای زیادی در آن واحد از بی‌سیم شنیده می‌شد.

پدرم در خط نوری گفت: «حق با آدمهای محکم و سر سخته.» و بعد کاملاً سکوت حاکم شد.

---

1. Mongrel

پدرم گفت: «اگه به اونا فرصت بدیم تا ایگنیس رو بمب‌گذاری کنند، تجهیزاتمون، تولیداتمون و همه چیز رو از دست می‌دیم. اگه خواهان تمدن و زمین هستیم، باید اینجا مقاومت کنیم!»

در سکوت نفسم را در سینه حبس کرده بودم و دلم می‌خواست پدر آنقدر حواسش پرت شود که برگرداندن من را فراموش کند. از جنگ می‌ترسیدم، اما با این حال دوست داشتم به تماشای آن بنشینم.

باز زن پشت بی‌سیم گفت: «ما می‌جنگیم.»

مونگرل گفت: «ما می‌جنگیم.» من این مرد را به اسم می‌شناختم، اما تا آن موقع او را ندیده بودم. همکار پدرم بود. او ادامه داد: «سنگها داغند و این فرصت خوبیه. تعقیب‌کننده، تصمیم دارم با تو در آسون رقابت کنم! فقط تماشا کن و ببین چند تا رو سرنگون می‌کنم!»

مرد از اینکه داشت راهی جنگ می‌شد، مشتاق و کمی هم هیجان زده به نظر می‌آمد. فوراً از او خوشم آمد.

پدر لحظه‌ای فکر کرد و بعد دستبند نوری را از دستش درآورد و آن را در دست من گذاشت و گفت: «قول بده یک راست به خونه برمی‌گردی.»

«قول می‌دم.»

«سر راه وقت تلف نکن.»

«نمی‌کنم.»

صدای دستگاه رادیویی را زیاد کرد. «حتماً مونگرل، به این مسأله رسیدگی می‌کنم. همین الان به آلتا می‌رم.»

پدر با عجله از زمین خاکی عبور کرد و به همان جهتی ادامه مسیر داد که قبلاً به او تاکید شده بود. بعد از چند لحظه ایستاد و به عقب نگاهی انداخت. سنجاقش را که مانند قطعه جدا شده‌ای از یک ستاره درخشان بود از لباس برداشت و قبل از اینکه با عجله به سمت پایگاه مخفی ادامه مسیر دهد، جلوی پای من روی زمین انداخت.

همان موقع زیر قولم زدم. به سمت شکاف سنگ پایین آمدم و سنجاق پدرم را قاپیدم و آن را تماشا می‌کردم تا اینکه دیدم جنگنده‌های ستاره‌ای، آلتا را ترک کردند و به سرعت به سمت آسمان رفتند. بعد شاهد پایین آمدن سفینه‌های سیاه رنگ کرل به سمت آنها بودم.

آخر سر، با خودم فکر کردم بهترین کار این است که به حرف پدرم گوش کنم. برای اینکه پایین به سمت غار بروم یعنی همان جایی که کوله‌ام را بیرون آوردم و راهی تونلها شدم، از خط نوری استفاده کردم. فکر می‌کردم اگر با عجله و به موقع پیش گروهمان برگردم، می‌توانم از ایستگاه رادیویی محلی، اخبار جنگ را دنبال کنم.